

محمد رضا کاشانی

راوی خاطراتی که پیش‌روی دارید، حامل‌نامه تاریخی ۲۷ مرداد آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی به دکتر محمد مصدق است. دکتر محمدحسین سالمی نوه دختری آیت‌الله و یکی از نزدیک‌ترین افراد به او بود: *از این روی در باب سیره آن بزرگ، خاطراتی شنیدنی دارد. شمه‌ای از این خاطرات، در گفت‌وشنود پیش‌روی آمده است.* این مصاحبه به مناسبت سالروز ارتحال رهبر روحانی نهضت ملی به ششما تقدیم می‌شود.

■ ■ ■

حضر تعالی یکی از نزدیک‌ترین افراد به مرحوم آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی هستیید به همین دلیل، بسیاری از وقایع و رویدادهای نهضت ملی نفت را شاهد بودید. به نظر شما چه شد که نهضت ملی عظیم و فراگیر به شکست انجامید؟
پیشه این شکست در کجا بود؟

به نام خدا، به اعتقاد بنده، نخستین شکست زمانی به نهضت وارد شد که مرحوم آیت‌الله کاشانی در ۳۰ تیر ۱۳۳۱، جان خود را به خطر انداخت و با جانفشانی و شجاعتی بی نظیر با قوام‌السلطنه مخالفت کرد و دکتر مصدق را به نخست‌وزیری برگرداند، اما مصدق قدر این ایثار را ندانست و با ندانم‌کاری‌هایش، نهضت ملی را نابود کرد. قیام سسی تیر به نظر من در تاریخ معاصر ما کم‌نظیر است و متأسفانه درباره اهمیت آن کمتر صحبت شده است. اینکه یکی روحانی از جان بلند شود و ارتش و شاه و نخست‌وزیر را کنار بزند و کس دیگری را سر کار بیاورد، امری نیست که دائماً در تاریخ تکرار شود. این کار مصدق را آیت‌الله کاشانی داشت. نهایت واقعاً به درخواست ایشان بود که به خیابان‌ها ریختند و سینه‌هایشان را در برابر گلوله‌های مأموران رژیم سسیر کردند. قوام‌السلطنه دستور داده بود آیت‌الله کاشانی را بکشند، اما ایشان بدون ترس اعلام کرد: اگر تا ۲۴ ساعت دیگر دکتر مصدق برنگردد، کفن خواهد پوشید و همراه با مردم به سمت دربار حرکت خواهد کرد! آن روزها کسی جرئت نداشت این‌طور حرف بزند. خود دکتر مصدق یازم را هم از این کار جرت‌ها نداشتند. نهایت هنر اعضای جبهه ملی هم که بعدها اسم خودشان را فراکسیون ملی نهضت گذاشتند، این بود که برویم روی پشت‌پایم‌ها و با قاشق‌برنیم به قایلمه و سر و صدا درست کنیم! آیت‌الله کاشانی می‌گفت: نیازی به این جور کارها نیست، می‌رویم توی خیابان و در برابر توپ و تانک می‌ایستیم و خون و جانمان را می‌دهیم. نهایتاً هم که درایت آیت‌الله کاشانی و جانفشانی مردم، در عصر ۳۰ تیر هم قوام‌السلطنه دمش را گذاشت روی کولش و رفت و از همان لحظه، هم شاه، انگلیس و امریکا فهمیدند که قدرت واقعی در کجاست. اگر در آن

روز آن پیروزی عجیب به دست نمی‌آمد، تنها کسی که همه کاسه کوزه‌ها را به سرش می‌شکستند، شخص آیت‌الله کاشانی بود و واقعاً بغیر کاملاً خودشان را کنار کشیده و سکوت اختیار کرده بودند. بدیهی است تنها کسی هم که حق استفاده از مواهب این پیروزی عظیم را داشت، ایشان بود. متأسفانه دکتر مصدق قیر این فرصت ظلابی را ندانست.

دکتر مصدق در برهه‌های مختلف تلاش کرد به شکل آروم‌رندانه‌ای از میدان بیرون برود. قطعاً این نکته از نظر مر د با تجربه و سیاستمداری چون آیت‌الله کاشانی پنهان نبود. ایشان چرا روی بر گشتن دکتر مصدق اصرار داشت؟

در آن روزها متأسفانه شخصیت‌های مهم نداشتیم و افرادی هم که به بنسواد به آنها اطمینان کرد، زیاد نبودند. همان‌طور که اشاره کردید، دکتر مصدق نتوانست بود مسئله نفت را حل کند و یکسری قول هم به مردم داده بود که نتوانسته بود به آنها عمل کند. به همین دلایل هم نمی‌خواست بر گردد. او شهامت آدم‌هایی مثل ژنرال دوگل را هم نداشت که بگوید: چون به من رأی نمی‌دهید، می‌روم! دوست داشت و جبهه‌المله باشد و رفتش را به گردن کسی بیندازد.

اگر قیام ۳۰ تیر به نتیجه نمی‌رسید، دکتر چه توجیهی داشت؟

توجهش این بود که من وزارت جنگ را می‌خواستیم و شاه ندا!

گرفتن پست وزارت جنگ در آن مقطع حیاتی بود؟

خیر، چون آن موقع مشکل ما انگلیس بود، نه شاه. تازه آن موقع که شاه بعد از ۲۸ مرداد ۲۲ و سال‌های بعد نبود که ارتش و سواکف قزتمندی در اختیار داشته باشد. او کاملاً در مشت نهضت ملی بود. خودش هم در جریان ۳۰ تیر گفته بود: مصدق خودش می‌خواهد برود، شما هم هر کسی را دلتان می‌خواهد بیاورید!

ظاهراً زمینه از هر نظر برای دکتر مصدق آماده بود؟

همین‌طور است. شاه حتی وزارت جنگ را هم به او داد، ولی او چه کرد؟ سه‌امیر از تشکی طرفدار شاه را منصوب کرد! معلوم نیست چنین وزارت جنگی به چه دردش می‌خورد؟ بعد هم مسئله مجلس بود. دکتر مصدق هنوز کابینه‌اش را معرفی نکرده، می‌رود به مجلس و می‌گوید: اختیارات تام می‌خواهد، یعنی عملاً مجلس را از اختیار قانونگذاری ساقط می‌کند! از همه بدتر به کسی که تمام ملت را به میدان آورد تا او را برگرداند، می‌گوید شما در هیچ کاری دخالت نکن!

منظورش چه بود؟

مثلاً آیت‌الله کاشانی می‌گفت: شما را جمال‌املی –عامل انگلیس و نوکر شاه – سرس‌کار نیاروده، بلکه مردمی که خونشان را پای این قیام داده‌اند، سر کار آورده‌اند، پس باید دنبال برآوردن نیازهای همین مردم باشی. ایشان می‌گفت: ترسش‌کردن و توق همان کسی است که مردم کرم‌مانش را که کفن پوش به سمت تهران می‌آمدند تا از ششما حمایت کنند، در کار و انسر استگی به آب بست و زجر و شکنجه داد و حالا جاندار او را معاون وزارت جنگ کنی! آیت‌الله کاشانی هرگز در طول زندگی به دنبال مقام و پست و عنوان نبود، و گرنه همه اینها را می‌توانست داشته باشد. ایشان هر اعتراضی که می‌کرد و هر سنگی که به سینه می‌زد، به خاطر مردم بود. این کمال بی‌انصافی بود

که هنوز یک هفته از قیام ۳۰ تیر نگذشته، دکتر مصدق برای ایشان نوشت: شما دخالت نکنید، در حالی که هر کدام پیش‌با افتاده‌ای حق دارد در سرنوشته مملکتش دخالت کند، چه رسد به آیت‌الله کاشانی که ایقدر برای کشورش زحمت کشیده بود.

چرا آیت‌الله کاشانی مردم را در جریان قرار نداد؟

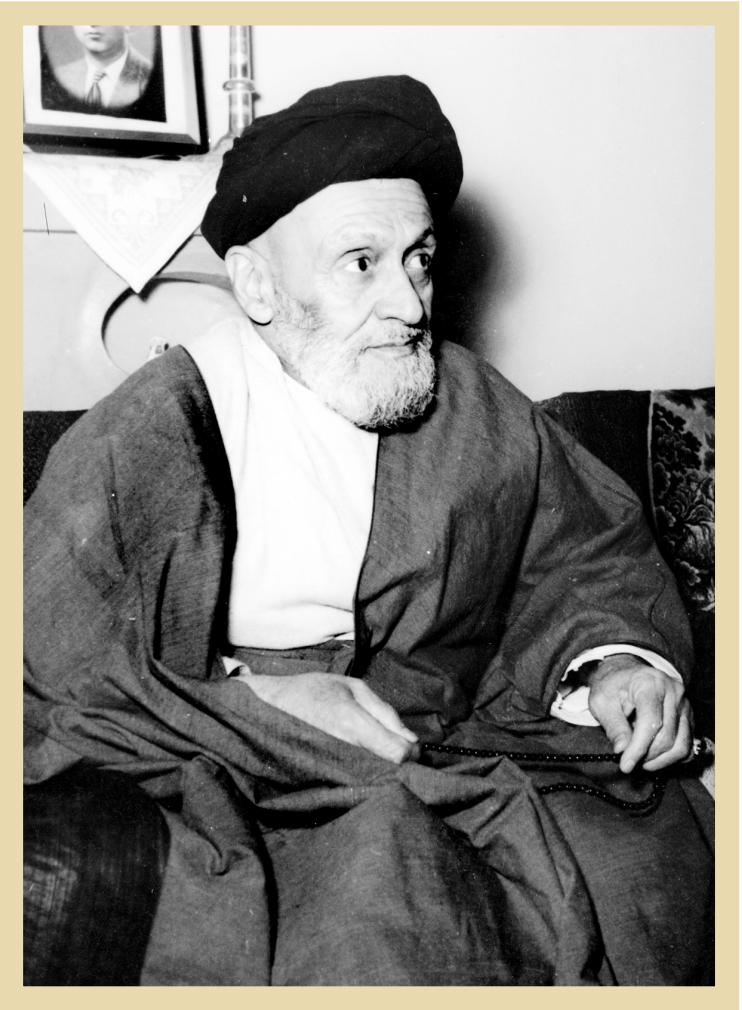
برای اینکه ایشان یک‌انسان عارف و از جان گذشته بود و نمی‌خواست مردم را به دکتر مصدق بدبین کند. **این‌نامه دکتر مصدق چه موقع منتشر شد؟** بعد از ۲۸ مرداد و در حکومت زاهدی، مهندس حسینی یادداشتی برای آیت‌الله کاشانی نوشت و ایشان هم برای اینکه حقیقت روشن شود، یادداشت دکتر مصدق را منتشر کرد تا نشان بدهد که دکتر مصدق اجازه همکاری به آیت‌الله کاشانی نداده بود!

آیت‌الله کاشانی طبعاً با در خواست اختیارات شش ماهه دکتر مصدق از مجلس هم مخالفت کرد. چرا ایشان قبلاً با در خواست اختیارات شش ماهه مخالفت آشکار ننشاند؟
چرا این سؤال مهم تر است که چرا آنها نمیدانم سواکف و سواکف به دست خودشان حقوقشان را از خودشان گرفتند؟

مرور واقعی که در مجلس اتفاق افتادند، برای روشن شدن مسئله خالی از قایده نیست. نمایندگان قبل از قیام ۳۰ تیر، با در خواست اختیارات مصدق مخالفت کرده و گفته بودند: شما اول باید برنامه دولت‌تان را بیاورید. در خواست وزارت جنگ از شاه، در واقع منواری بود که دکتر مصدق برای جبران شکست در برابر مجلس اجرا کرد. ما هم تصور می‌کردیم که درخواست اختیارات رأی نمی‌آورد. آیت‌الله کاشانی بعد از این ماجرا، طی یادداشتی برای دکتر مصدق نوشته بود: حالا که چنین درخواستی دارید، پس من از تهران خارج می‌شوم و کاری به این کارها ندارم! بعد هم ایشان به ده نارون رفت و دو سه ماهی از تهران دور شد. دکتر مصدق هم از غیبت آیت‌الله کاشانی استفاده کرد و لایحه را به مجلس برد و با قید سه فوریت، بلافاصله تصویب کرد! آیت‌الله کاشانی خیلی خوب می‌دانست مخالفت با تصویب این لایحه یعنی ضربه زدن به اسم و رسم خودش، ولی ایشان برای کسب اسم و رسم به میدان نیامده بود، بلکه برای دفاع از اصول قانون اساسی آمده بود، چون معتقد بود حتی قانون بد هم بهتر از بی‌قانونی است و نباید قانون اساسی را اینطور مورد حمله قرار داد. از نظر آیت‌الله کاشانی، دکتر مصدق تافته جدابافته نبود که از قانون مستثنی شود.

گرفتن اختیارات فایده‌ای هم داشت؟

خیر، ایشان با همین اختیارات هم خرابکاری کرد، چون اگر اختیارات نداشت و قرار بود مجلس تصمیم بگیرد، قطعاً مجلس بودجه‌رفراندوم را تصویب نمی‌کرد. او در واقع خودش شده بود مجلس که توانست بعضی از کارها را کند. پرسیدید چرا نمایندگان به دست خودشان حق قانونی را از خود سلب کردند؟ برای اینکه نتوانند دوباره رأی بیاورند و کول بشوند! البته بعضی‌ها هم از جمله دکتر بقایی گفتند: رأی دادیم چون صدرصد به دکتر مصدق اطمینان داشتیم. دکتر بقایی برای نخست‌وزیر شدن دکتر مصدق، خیلی



زندگه یاد آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی رهبر روحانی نهضت ملی ایران



من در روز ۲۷ مرداد ۱۳۳۲، تنها ز رنگی‌ای که کردم، این بود که هم‌نامه آقا و هم‌جواب دکتر مصدق را به عکاسی مهتاب بردم و از رویش کپی تهیه کردم. متأسفانه اصل‌نامه دکتر مصدق دست آقا مصطفی بود که نمی‌دانم چه کارش کرد. آن روزها دستگاه فتوکپی نبود و اگر می‌خواستید کپی بردارید، باید عکس می‌گرفتید. «کل حسن! ان‌شاءالله دست‌کم یک روزی، تو حقایق را به مردم بگویی!»

«جستارهایی در نسبت آیت‌الله سیدابوالقاسم کاشانی با نهضت ملی ایران»

در گفت‌وشنود با دکتر محمدحسن سالمی

نهضت آن روز شکست خورد که

کاشانی خود را سپر بلای مصدق کرد!

تلاش کرده بود. البته افرادی مثل حائری‌زاده، مکی، خلیل‌الله کاشانی و… مخالفت کردند، اما صدایشان به جای نرسید.

اعتبار و شخصیت آیت‌الله کاشانی در قضیه تومیسه ایشان به شاه که در ایران بماند و نرود، لطمه زیادی دید. ماجرا از چه قرار بود؟

ساعت یک بعد از نصف شب ۹ اسفند، کسی به خانه مرحوم حسن گرامی – که آیت‌الله کاشانی در آنجا بود– تلفن زد. آقای گرامی گوشی را برمی‌دارد و طرف خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید: «من حشمت‌الدوله و الاخبار هستم و از طرف دکتر مصدق تلفن می‌زنم. آقا را بیدار کنید، چون پیام مهم دارم.» آقا بیدار می‌شوند و گوشی را برمی‌دارند. والاخبار می‌گوید: شاه می‌خواهد از کشور برود. آقا می‌گویند: به من چه! ارتباطی دارد؟ در چه کار کنم؟ والاخبار می‌گوید: شما رئیس مجلس هستید بدون اجازه شما نمی‌تواند برود، شما باید کاغذ بنویسید. موقی که آقا این کاغذ را امضا می‌کردند، تجار سرشناس تهران از جمله ششمیری، منایان و قاسمیبه حضور داشتند. آقا گفتند: قلم به دستم مثل سستون سنگینی می‌کند، ولی چون خواست شماسست، امضا می‌کنم. مرحوم مصطفی کاشانی دایی من قبل از نهضت با شاه رفیق بود و دایی من گفت: شاهی رفتند و تئیس‌بازی می‌کردند. ایشان کاغذی به خط خودش خطاب به شاه نوشت که رفتن شما صلاح نیست و آیت‌الله کاشانی

آن را امضا کرد. روز ۹ اسفند، من همراه دایی‌ام به دربار رفتم. وقتی رسیدیم، ثریا داشت گریه می‌کرد و به دایی من گفت: شاه را تشویق کنید که بماند! شاه آمد و دایی مصطفی یادداشت‌را به او داد. شاه خواند و دستش را گذاشت روی شانه دایی مصطفی و گفت: «اگر من بمانم، پدرت تاج و تخت مرا نگه می‌داری؟» دایی مصطفی گفت: «خیر، از این خبرها نیست، بابای من تاج و تخت هیچ کسی را نگه نمی‌دارد، اگر ماندی خودت باید تاج و تخت خودت را نگه داری.» بعد از این بود که شاه آمد لایالی بالکن و خطاب به جمعیتی

کنار صندوق مخالف هم یک‌الاغ نگه دارند! انسان واقف‌انمی‌دانند این همه درد را به کجا ببرد. این کارهای شنیع را کردند و بلایی را که نباید به سر ملت آوردند.

ماجرای حمله به خانه آیت‌الله کاشانی چه بود و چرا شما را دستگیر کردند؟

همیشه در منزل آقا‌عده‌ای بودند که بعضی‌هایشان سخنرانی هم می‌کردند. اطرافیان و طرفداران دکتر مصدق، از جمله نیروی سسومی‌ها، حزب ایران، پان‌ایرانیست‌ها و… با یک وانت آجر و قلوه‌سنگ آمده خود را به پشت‌پام‌ها رسانده بودند و مردم را با آنها می‌زدند! آن شب اول مجلس، من چند خط شعر خواندم و بعد مرحوم پروفیسور احمد خلیلی صحبت کرد. بعد هم آقای ضیایی نماینده مجلس سخنرانی کرد. وسط حرف‌های ایشان بود که یکم‌رتبه باران پاره آجر و قلوه‌سنگ شروع به باریدن کرد! آقا در حیاط نشستست‌ه بود و هر کاری می‌کردیم، بلند نمی‌شد به اتاق برود و سنگ‌ها در اطراف ایشان پایین می‌آمدند! مرحوم حدادزاده که از مریدان قدیمی آقا بودند، به زور از خانه بیرون می‌رود و فریاد می‌زند: ای مردم! چه می‌کنید؟ چرا به جنگ امام‌زمان (عج) آمده‌اید؟! آن بنده خدا را ۱۶ ضربه چاقو می‌زنند و توی جوی آب می‌اندازند!

پروفیسور خلیلی او را با هزار زحمت برمی‌دارد که بیمارستان برساند، ولی فایده نداشت و کشته می‌شود! ساعت دو بعد از نصف شب بود که همه رفته بودند خانه‌هایشان و من هم آمدم – که به خانه خودمان که چند متری بالاتر از منزل آقا بود– بروم که یک افسر شهربانی آمد و گفت: رئیس کلانتری با شما کار دارد. مرا به کلانتری بیاغاه‌ه بردند. ساعت چهار صبح از من بازجویی کردند. من نمی‌دانستم علت دستگیری‌ام چیست؟ بازجو گفت: تو قاتل کسی هستی و امشب کشته شد! بعد وادارم کرد بنویسم و امضا کنم! من هم نوشتم: «قاتل، شخص دکتر محمد مصدق است، چون طرفداران‌ش با شعرا مصدق پیروز است و مصدق مظهر نیروی سوم است، به خانه آیت‌الله کاشانی حمله و همه را خونین و مالین کردند!» افسسر وقتی دید این‌را نوشته‌ام، یک سیلی محکم توی گوشم زد! من هم گفتم: «می‌توانید یک سیلی دیگر هم از طرف بزنید، ولی حرف من همان است که نوشتم.» بعد مرا از باغشاه به زندان شهربانی بردند. به هیچ‌کس هم خبر نداده بودند که من کجا هستم! وارد زندان شهربانی که شدم، ساعت چهار صبح بود و صدای صلوات و زنده‌باد آیت‌الله کاشانی بلند شد! مرا به سلول افرادی بردند و من که ۲۴ ساعت بود خوابیده بودم، کف زمین سیاهی آنجا چنان خوابم برد که انگار در رختخواب پسر قوی‌خوابیدم! بعد‌ها شنیدم که دکتر مصدق گفته بود: «خوب کسی را گرفته‌اید، پدربزرگش خیلی او را دوست دارد، همان جاگهش دارد!» آقای گرامی بزرگ، تلاش کرد مرا با اعتماد آزاد کند. او گفتند ۱۵ هزار تومان، بعد همین‌طور حق ضمانت را بردند بالا تا رسیدند به ۷۵ هزار تومان! می‌خواستند هر طوری که شده است مرا همانجا نگه دارند که آقا زجر بکشند.

یکی از فرازهای مهم زندگی شما نامه‌ای است که قبل از رویداد ۲۸ مرداد، از طرف آیت‌الله کاشانی برای دکتر مصدق می‌برید. اولاً، چگونه است که حامل اغلب پیام‌های مهم ایشان برای بزرگان، به شما هستیید؟ ثانیاً: بر خورد دکتر مصدق با شما چگونه بود و نسبت به یادداشت آیت‌الله کاشانی چه واکنش نشان داد؟

وقتی پنج سال داشتم، پدرم فوت کرد. پدرم بسیار متمول بود و خیلی هم به مرحوم آقا ارادت داشت. آیت‌الله کاشانی موقی که– از حبس انگلیسی‌ها فرار کرد، به کرم‌مانشاه و به منزل ما آمد. یاد است ماه رمضان بود. در واقع وقت سرخورده شده بودند و منحصر به من نبود. آقا گفتند بروم و ادامه تحصیل بدهم. ابتدا خیال داشتم به امریکا بروم، ولی در اروپا و در همان شب اول، در جشن هزاره ابوعلی‌سینا با مرحومه همسر آشنا شدم و تصمیم گرفتم ازدواج کنم. به اقا تلگراف زدم و از ایشان اجازه خواستم، ایشان هم نوشتند: «نور چشم عزیزم هر که از تو بیسندی، مورد پسند من است.» با خانم ایران آمدم و اقا خودشان خطبه عقد ما خواندند. از جلسه عقد خاطرات جالبی هم دارم. مادر ناهید خانم (نام همسر من ناهید بود) اصرار داشتند در عقدنامه‌یام بنویسند: این آقا دیگر اجازه از دواج ندارد! محضر دار می‌گفت: نمی‌شود خلاف قانون در عقدنامه چیزی نوشت. آقا فرمودند: «بی‌سوات! از من پیرس تا راه‌حلش را برایت بگویم. بنویس محمدحسن از حالا تا ۷۰ سال بعد دیگر حق دواج ندارد! قانون را نمی‌شود تغییر داد، ولی می‌شود برایش شرط گذاشت و طرفین مکلف به رعایت شرط هستند.» مسئله دوم این بود که مادر عسروس می‌گفت: باید ۳ میلیون تومان مهریه قرار بدهید! ۳ میلیون تومان سال پیش! محضر دار می‌گفت: این مبلغ خیلی بالاست. آقا دخالت کردند و فرمودند: «خیر بالا نیست، ناهید بخانم خیلی بیشتر از اینها می‌زند!» البته بعداً خودش مبلغ را تعدیل کردند.

چرا نامه آیت‌الله کاشانی به دکتر مصدق را تا بعد از انقلاب منتشر نکردید؟

چون در دوره شاه، انتشار این نامه تأثیری نداشت. البته اینگونه تذکرات در تمام‌نامه‌ها و یادداشت‌های آیت‌الله کاشانی وجود داشت، منتها متأسفانه گوش شنوایی وجود نداشت. **این نامه اولین بار کجا چاپ شد؟** در خارج از کشور در کتاب «گذشته چراغ راه آینده است» و در داخل کشور، پس از پیروزی انقلاب اسلامی در روزنامه جمهوری اسلامی.

۹ جوزا

روزنامه جوان | شماره ۵۸۸۹

اگر بگویم مبارزه علیه انگلیس است، همه می‌آیند. باید اول شر انگلیس را از سر ملت کوتاه کنیم، بعد به مسائل دیگر برسیم. تا شاهرگ حیات اقتصادی کشور دست آنهاست، هیچ کاری نمی‌شود کرد.»

از نامه به دکتر مصدق می‌گفتید؟

بله، اطرافیان آقا دو دسته بودند. یک دسته من بودم و پروفسور خلیلی و آقا سیدعلی مصطفوی که به اصطلاح چپ بودیم، یک دسته هم دایی مصطفی بود و شمس قنات‌آبادی و دکتر شروین. ما می‌خواستیم آقا از ملی‌گراها کمی بیشتر فاصله بگیرند و بیشتر متوجه جذب روحانیون شوند و دسته دیگر اینطور نمی‌خواستند.

شمس قنات‌آبادی چطور آدمی بود؟

خیلی شجاع و رک بود، اما برای دستیابی به پول و مال و مقام آمده بود و اعتقاد چندانی به این مسیر نداشت و نهایتاً هم‌مان راه را رفت. به هر حال من و مرحوم مصطفوی – که داماد آقا بود– نامه را برای دکتر مصدق بردیم. ایشان از قبل از دکتر مصدق وقت گرفته بود. رفتیم آنجا و با کمال تعجب دیدیم در خانه‌ای که قبلاً همیشه شلوع بود، برنده پر نمی‌زند! وقتی وارد اتاق شدیم، دکتر مصدق که قبلاً به من تو می‌گفت: خیلی با احترام با من حرف زد! در زندان سرم را تراشیده بودند و او به محض اینکه مرا دید، زد زیر خنده و گفت: «حسن آقا! خوشگل بودی، مطمئن باش که تو را می‌کشند، بیرون شو، بیرون شو! این جوری خوشگل تر هم شدی!» پرسیدم: «چرا مرزبان انداختید؟» گفت: «اگر بیرون بودی، مطمئن باش که تو را می‌کشند، بیرون شلوع است!» به هر حال نامه آقا را به او دادم. خواند و زنگ زد و یکی داخل آمد. بعد نامه را امضا کرد و داد دست من. فهمیدم که قرار است هندرسون، وزیر خارجه امریکا پیش او بیاید. دکتر که تا آن موقع حالت مریض‌ها را داشت و به نظر می‌رسید نا ندارد تکان بخورد، همین که فهمید هندرسون دارد می‌آید، مثل «غزال زمیده» پایین برید! هندرسون که وارد شد، با تعجب نگاهي به من انداخت! دکتر مصدق به پشت من زد و گفت: «به آقا بگو باور نکنید، این حرف‌ها را توده‌ای‌ها برای گول زدن ما ساخته‌اند!»

واکنش آیت‌الله کاشانی چه بود؟

نامه را که خواندند، جلوی ما پرت کردند و با عصبانیت گفتند: «بفرما! شما خواستی!» ایشان قبلاً گفته بودند: «کسی که این کارها را می‌کند، یعنی می‌خواهد در قامت یک وجیه‌المله برود و هیچ حرفی هم به او اثر نمی‌کند.» آقا می‌گفتند: «دکتر مصدق لاجباز است. می‌خواهد برود، ولی نمی‌خواهد با رأی مجلس برود، می‌خواهد مردم را به آشوب بکشد و بعد بگوید کنارم گذاشتند.» همین‌طور هم شد. من آن روز تنها ز رنگی‌ای که کردم، این بود که هم‌نامه آقا و هم‌جواب دکتر مصدق را نکاسی مهتاب بردم و از رویش کپی تهیه کردم. متأسفانه اصل‌نامه دکتر مصدق دست آقا مصطفی بود که نمی‌دانم چه کارش کرد. آن روزها دستگاه فتوکپی نبود و اگر می‌خواستید کپی بگیرید، باید عکس می‌گرفتید. من از خیلی از مکتوبات آقا به همین شکل عکس گرفتم. اصل کاغذها را یادداشت‌ها را همیشه آقا مصطفی می‌برد. آقا همیشه به من می‌گفتند: «کل حسن! ان‌شاءالله دست‌کم یک روزی تو حقایق را به مردم بگویی!» بعد که اروپا برای ادامه تحصیل رتم، به برارم و به در جشن هزاره آقای گرامی فرموده بودند: «به جدم قسم! شاید حسن بتواند کاری بکند!» در نامه‌هایی هم که به خود من می‌نوشتند، زیاد سفارش این مسئله را می‌کردند.

چه زمانی به اروپا رفتید و چرا؟

در سال ۱۳۳۲ رتم. علتش هم سرخوردگی شدید از سرنوشته نهضت ملی بود که واقعا می‌توانست تاریخ این مملکت را نجات بدهد و گرفتار صائب‌بعدی نشویم. در واقع بعد مردم سرخورده شده بودند و منحصر به من نبود. آقا گفتند بروم و ادامه تحصیل بدهم. ابتدا خیال داشتم به امریکا بروم، ولی در اروپا و در همان شب اول، در جشن هزاره ابوعلی‌سینا با مرحومه همسر آشنا شدم و تصمیم گرفتم ازدواج کنم. به اقا تلگراف زدم و از ایشان اجازه خواستم، ایشان هم نوشتند: «نور چشم عزیزم هر که از تو بیسندی، مورد پسند من است.» با خانم ایران آمدم و اقا خودشان خطبه عقد ما خواندند. از جلسه عقد خاطرات جالبی هم دارم. مادر ناهید خانم (نام همسر من ناهید بود) اصرار داشتند در عقدنامه‌یام بنویسند: این آقا دیگر اجازه از دواج ندارد! محضر دار می‌گفت: نمی‌شود خلاف قانون در عقدنامه چیزی نوشت. آقا فرمودند: «بی‌سوات! از من پیرس تا راه‌حلش را برایت بگویم. بنویس محمدحسن از حالا تا ۷۰ سال بعد دیگر حق دواج ندارد! قانون را نمی‌شود تغییر داد، ولی می‌شود برایش شرط گذاشت و طرفین مکلف به رعایت شرط هستند.» مسئله دوم این بود که مادر عسروس می‌گفت: باید ۳ میلیون تومان مهریه قرار بدهید! ۳ میلیون تومان سال پیش! محضر دار می‌گفت: این مبلغ خیلی بالاست. آقا دخالت کردند و فرمودند: «خیر بالا نیست، ناهید بخانم خیلی بیشتر از اینها می‌زند!» البته بعداً خودش مبلغ را تعدیل کردند.

چرا نامه آیت‌الله کاشانی به دکتر مصدق را تا بعد از انقلاب منتشر نکردید؟

چون در دوره شاه، انتشار این نامه تأثیری نداشت. البته اینگونه تذکرات در تمام‌نامه‌ها و یادداشت‌های آیت‌الله کاشانی وجود داشت، منتها متأسفانه گوش شنوایی وجود نداشت. **این نامه اولین بار کجا چاپ شد؟** در خارج از کشور در کتاب «گذشته چراغ راه آینده است» و در داخل کشور، پس از پیروزی انقلاب اسلامی در روزنامه جمهوری اسلامی.

